

شطح نو

سخنان شماس خراسانی عارف قرن هیجدهم

هیوا مسیح

مؤسسه انتشارات نگاه

تهران - ۱۳۹۳

«او»، مردی اُمی بوده، ولی کسانی می گویند، از کسانی شنیده‌اند که به چندین زبان زنده دنیا، از جمله زبان گیاهان و پرندگان سخن می گفته.

تنها باری که او را در حال نوشتن دیده‌اند، روزی بوده که با مدادی کوچک در هوا چیزی می نوشته.

می گویند، وقتی او را می یابند که در آلاچیق کوچکش، کنار بُز کوچکش و باغچه گوجه فرنگی و کوزه پر آب، مرده بود؛ بی آنکه هیچ کرم و خزنده و جونده‌ای پیکرش را خورده باشد و بدنش بویی گرفته باشد. وقتی اهالی روستای نزدیک بلندی‌های گولیل، می خواهند پیکرش را بردارند و بشویند و نماز بخوانند و خاکش کنند، به محض دست زدن همه پیکرش چون خاکستر فرو می‌پاشد؛ و بادی وزیده در همه جا پراکنده می‌کند.

آن روز در آلاچیق او فقط یک دست لباس، یک چمدان سفری کوچک خالی و یک ضبط صوت کوچک پیدا می‌کنند. در آن ضبط صوت صدایی می‌شنوند که گویا صدای خود او بوده، و حرف‌هایی زده، مثل اینکه درباره کسی یا شاید درباره خودش یا با خودش حرف می‌زده.

می‌گویند حرف‌های او را تا زمانی که ضبط صوت کوچک باطری داشته گوش می‌دادند و بعد از تمام شدن باطری، نمی‌دانند با آن چه کنند؛ پس در خانه یکی از اهالی نگهداری می‌کنند تا کسی

به جای حرف‌های همیشگی:

قرن‌ها پیش، شاید هم قرن‌ها بعد، پیری در کوهستان‌های شمال خراسان زندگی می‌کرد، پر راز و عجیب.

او دوست و خویش همه بود و غریب با همه.

می‌گفتند: ناگهان او را در شهر مشهد دیده‌اند که تازه از نیشابور آمده بوده و حالا داشته به سینما می‌رفته؛ و ناگهان در آلاچیق خودش که بر فراز زیباترین بلندی‌های منطقه گولیل* ساخته بود، به ذکر نشسته. و گاه او را در تهران دیده‌اند که به سمت فرودگاه می‌رفته تا سری به پاریس بزند و از آنجا ناگهان در گرانا‌دا پیدایش می‌کنند؛ همان روز کسی او را در مکه در حال طواف دیده؛ و کسی دیگر همان روز او را در خرقان و بسطام می‌بیند.

به شهر برود، باطری بخرد یا آن را به شهر ببرد و به کسی بدهد که از حرف‌های او سر درآورد.

بعد هم همه چیز از یادشان می‌رود و ضبط صوت و کاست، در بازی‌های کودکانهٔ بچه‌های روستا گم می‌شود.

سال‌ها پیش، وقتی برای جمع‌آوری گیاهی کمیاب به بلندی‌های گولیل در شمال خراسان رفته بودم، باد تابستانی می‌وزید و غبار نازکی از سطح علف‌ها و زمین برمی‌خاست، ناگهان از زیر خاک نرم کنار گیاه گوجه‌فرنگی، که گوجه‌های بسیار کوچکی داشت، گوشهٔ کاستی تیره رنگ نظرم را جلب کرد. برداشتم و چون غنیمتی، به همراه چند گوجه قرمز کوچک به خانه آوردم. روزها بعد، کاست را ترمیم کرده و گوجه‌ها را که حالا خشک شده بود، در گلدان بزرگی کاشتم و حالا هنوز هم هر سال، این گیاه را می‌کارم و گوجه‌های قرمز کوچکی از آن می‌روید که بو و طعم عجیبی دارد.

اما با شنیدن صدای مردی در کاستِ پیر، همهٔ زندگی‌ام در هم ریخت. پس به گولیل برگشتم و سراغ صاحب‌صدار اگر فتم. ماجرای او سینه به سینه طی شاید قرن‌ی یا قرن‌ها، نقل شده بود. زندگی پر راز و عجیبی که در این یادداشت آمد.

اما تنها کسی که نام او را می‌دانست پیرمردی صدساله بود که در بستر بیماری خوابیده رو به مرگ بود. اهالی روستای نزدیک بلندی‌های گولیل گفتند: شاید او نامش را بداند. پیر گفت: شماس خراسانی.

آنچه در این کتاب می‌خوانید حرف‌های شماس، عارف پیر گذشته‌ای است که در قرن هیجدهم می‌زیسته، او همسایهٔ قرناقرن ماست. او نه مقبره‌ای دارد و نه سنگ مزاری؛ ما هم حالا پذیرفته‌ایم که او در خویشتن مرده و سنگ مزارش گیاه گوجه‌فرنگی کوچکی است که همه ساله در بلندی‌های گولیل و در گلدان خانه من سبز می‌شود، گل می‌دهد و گوجه‌های قرمز کوچکی از آن متولد می‌شود که بو و طعم عجیبی دارد.

م. ه

۱۳۸۵

* گولیل = بلندی‌های بسیار زیبا و سرسبز شمال خراسان، ضلع شمالی شهر شیروان گوگول می‌شود.